

# بخش خاطرات

غلامرضا کرباسچی

انقلاب اسلامی ایران به روایت خاطره

فصل دوم - بخش (۱)

آنچه را تاکنون گذشت و فهرست آن در شماره گذشته ارائه شد، می‌توان فصل نخستین از تاریخ انقلاب اسلامی ایران به شمار آورد. اینک فصلی دیگر آغاز می‌شود که محرم ۱۳۸۳ (خرداد ۱۳۴۲) نقطه آغاز آن است و به آزادی حضرت امام قدس سره پایان می‌یابد. اکنون نخستین بخش از فصل تازه:

## نرمش قهرمانانه امام و همکاری صادقانه آیت‌الله کمالوند

در فاصله یورش رژیم به فیضیه تا محرم، تلاشهایی از سوی رژیم برای تحمیل سازش به رهبری نهضت صورت می‌گرفت که رهبری نهضت، با نرمشی قهرمانانه، دشمن را خام می‌کرد و از این فرصت برای رسیدن به محرم و عاشورا سود می‌جست. در این مقطع، شخصیت مرحوم آیت‌الله حاج آقا روح‌الله کمالوند - که از نفوذ سیاسی، خلوص و صداقت توأماً برخوردار بود -، بسیار کارساز بود که شرح آن مجال دیگری می‌طلبد.

در این رابطه خاطره‌ای داریم از حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین آقای سیدحسین طاهری خرم‌آبادی که زوایایی از آن مقطع تاریخی را روشن‌گر است. گفتنی است که در آن روزها خویشاوندان بسیاری از طلاب و فضلا می‌کوشیدند که آنان را به محل خود ببرند، از جمله خویشاوندان ایشان دست به دامن مرحوم کمالوند شده بودند که ایشان را وادار به ترك قم و اقامت موقت در خرم‌آباد کنند و این خود

دلیل ارتباطی تنگاتنگ‌تر بوده است. به‌هرحال، منزل جناب طاهری خرم‌آبادی در آن ایام، اقامتگاه مرحوم کمالوند بوده است و در خاطراتشان از آن روزها نکات جالبی به چشم می‌خورد:

«... يك فرمانداری در قم بود، این فرماندار رفته بود تهران گفته بود که اوضاع و احوال الان جوری است که اگر يك کسی وسط بیفته، اینها الان دیگه ساکت شدن و می‌شه مسئله را حل کرد. يك همچو خبری بود. اونها هم متوسل شده بودند به آقای کمالوند که ایشان بیاد وسط بیفته و مسئله را حل کند و پیام داده بودند یا فردی فرستاده بودند که خلاصه شما بیا قم و از اونجا بیا تهران و بین آقایون چی می‌گن؟ حرفشون چیه؟»

آقای کمالوند خوب به حرف اونها که نمی‌آمد، اول باید از قم سؤال کند از طریق عموی من که البته خوب قدرت بدنی خوبی داشت و سرحالتر بود. ایشون را می‌خواهد و می‌گه شما بروید قم و فقط هم با آقای خمینی تماس بگیرید و بگید يك همچین مطلبی را از ما خواستند، من چه کنم؟ ایشون آمدند و عصری من هم نبودم منزل. عصر می‌آیند و می‌روند پیش امام و به امام می‌گن. بله ایشون این‌طور گفت. امام می‌فرمایند به ایشون بگید که بیایند؛ امانه اینکه بیایند قم و از قم بروند، بلکه مستقیم برند که از طرف اونها سراغ ما آمده باشند و منعکس نشه که از قم آمدن، که بالاخره آقای کمالوند هم آمدن رفتن تهران و يك شب یا دوشب ظاهراً تهران بودند و ملاقاتهایی از سران با ایشون شده بود و حرفهایی گفته بودند و ایشون آمدن قم...

آقای کمالوند آمدن قم و باز وارد منزل ما شدن. من رفتم خبر کردم امام را که آقای کمالوند آمده که امام آمد منزل ما و حرفها ردوبدل شد. بعد هم در این وسطها از طرف (دستگاه) می‌آمدند، افرادی ملاقات می‌آمدند و دیگه از آنها می‌آمدند قم. ایشون يك قوم و خویشی داشت که در نخست‌وزیری بود به نام علی کمالوند. او را تقریباً واسطه قرار می‌دادند بیشتر در آن زمان. اولین بار هم او را واسطه قرار دادن که بره به آقای کمالوند بگه که بیاد. البته حالا که این ثبت می‌شه من بگم که این علی کمالوند در نخست‌وزیری بود در زمان علم، يك مدتی هم نماینده یکی از مناطق لرستان بود، نماینده ملاوی بود؛ ولی بعداً در جریان انقلاب، شد یکی از مخالفین دستگاه، به جوری که گذاشت از مملکت رفت بیرون و رفت انگلستان،

دیگه نیامد تا اون روزهای شدت انقلاب که یادم می آید اومد و خیلی هم با دستگاه مخالف شده بود، الان هم در خارج از کشور است.

به‌هرحال از جمله کسانی که آمد، علی کمالوند بود. (یکی دیگر از) کسانی که بودند يك نفر بود آمد در خانه ما، پیرمرد مسنی بود، وقتی آمد در خانه گفتم من يك نفر هستم از بروجرد آمدم و با ایشان کار دارم. کراواتش را هم درآورد گذاشت تو جیبش که بی کراوات باشد. من خودم می دونستم، این يك سرهنگی بود به نام سرهنگ انشاء یا انشاد که از رده‌های بالای ساواک بود. اما با این شکل که من از بروجرد آمدم يك عرضی دارم خدمتتون، کراواتش را درآورد گذاشت تو جیبش و آمد تو. . .

بله يك صحبت‌هایی شد، من یادم می آید، جزئیاتش یادم نیست. يك روزی که بنا بود که ایشان دیگه خواسته‌ها را مطرح کنه، امام چند چیزی نوشته بود که داد به من، آوردم دادم به آقای کمالوند. يك: دولت باید عوض بشود. دو: باید علناً عذرخواهی بشه از جریان حادثه فیضیه. سه. . . چهار. . . پنج. . . خیلی این جور مسئله (ها و شرط‌هایی) داشتند که عملی نبود و نمی کردند این کار را. من این را آوردم دادم به آقای کمالوند و ایشان هم منتقل کردند که خوب عملی (نبود و) انجام نشد.

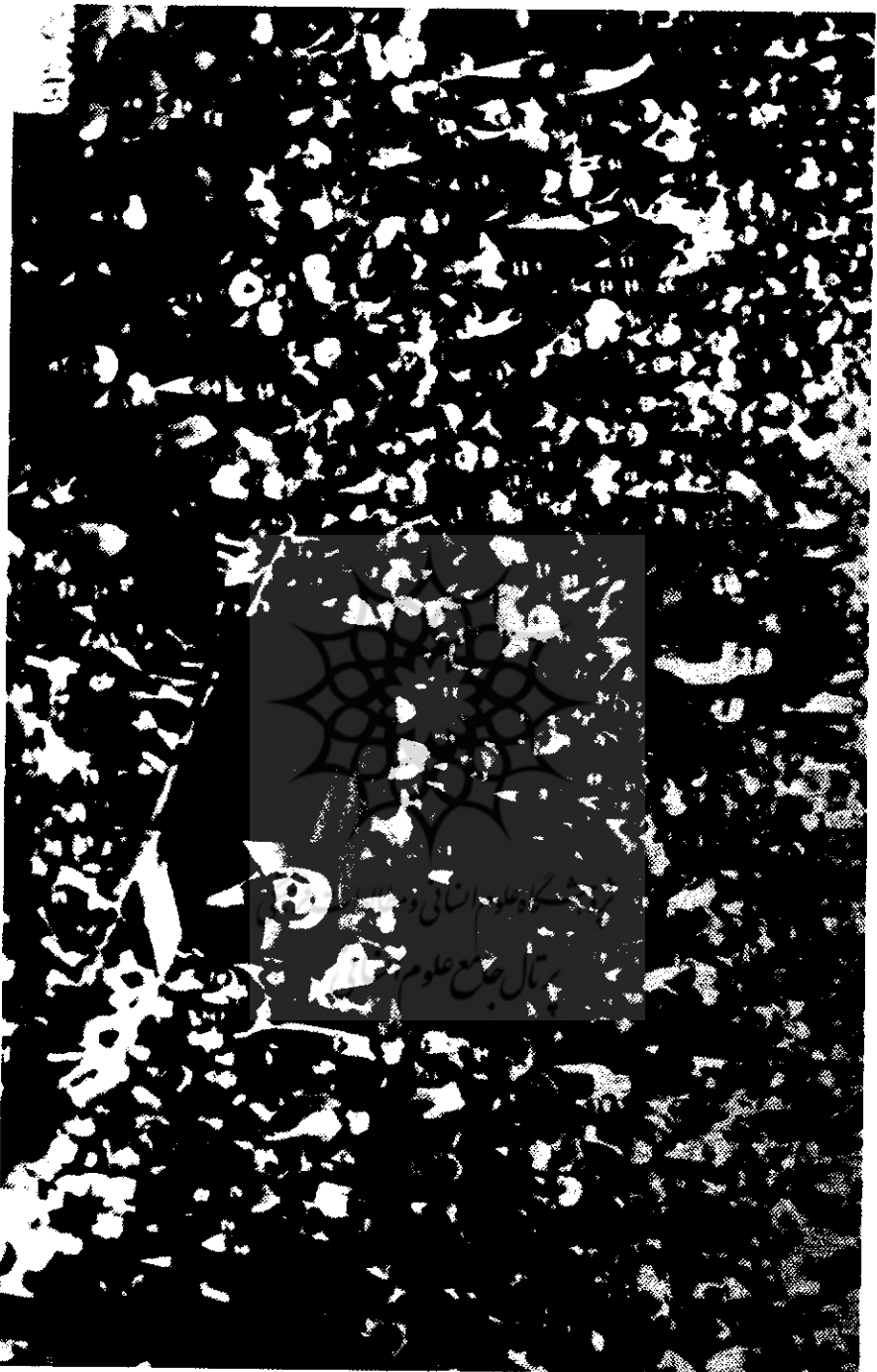
عرض کنم حضورتان که دیگه ایشان این سفر را هم تا يك ده - بیست روزی شاید در قم بود. دیگه وقتی که به نتیجه مثبتی نرسید ایشان، برگشتن خرم آباد، و در خرم آباد بودن تا حادثه پانزده خرداد. »

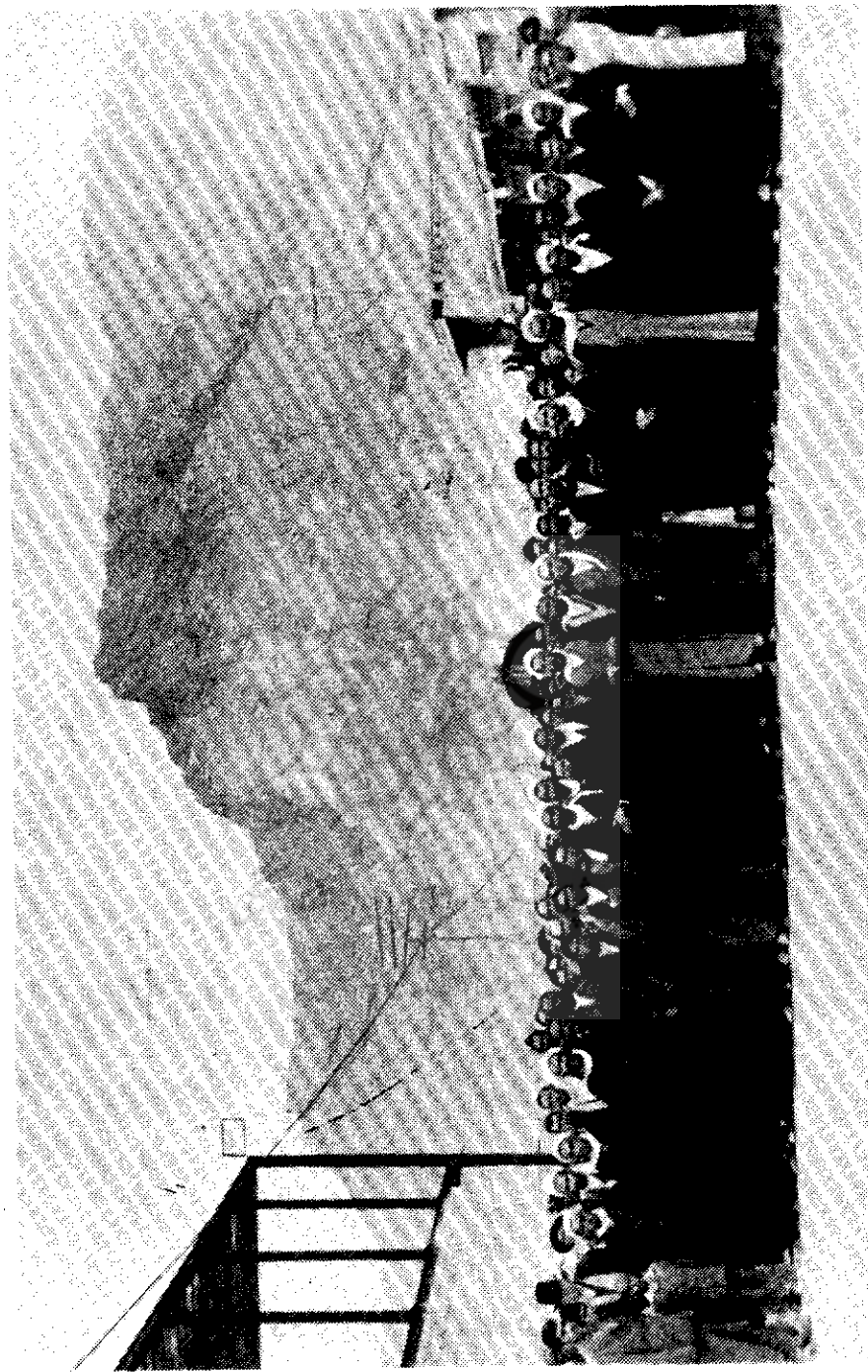
## نگاهی به محرم و خرداد ۴۲، از روزنه خاطره‌ها

به‌هرحال، محرم تاریخی و تاریخساز ۴۲ فرا رسید و نهضت اسلامی را نقطه عطفی شد. خاطرات سیدمجتبی طالاری، - از دوستان مرحوم طیب که پس از ۱۵ خرداد ۴۲ دستگیر شد و مدتی در بندرعباس تبعید بود - دریچه‌ای است به آن محرم فراموش‌نشده‌ای در نگاه مردمی و بی آرایش قشری از سربازان نهضت:

«درخلال این مدت که تقریباً ۷۵ روز تا ۱۵ خرداد ۴۲ باقی مانده بود، درطول این ماه مرتب اعلامیه‌ها و اجتماعات در تهران بود و ما هم در بعضی از جلسات شرکت داشتیم تا اول محرم سال ۱۳۴۲ که دولت اعلامیه داده بود و قرار بود در ماه محرم و صفر هر کس و هر هیئت از هیئت‌های مذهبی که

تشییح جنازه آیت الله حاج آقا روح الله کمالوند (۱۸ اردیبهشت ۱۳۴۳ در قم) در میان جمعیت انبوه حضرت امام خمینی قدس سره، مشاهده می شود.





تصاویری از مراسم استقبال از آیت‌الله حاج آقا روح‌الله کمالوند، هنگام ورود به خرم‌آباد



شماری از روحانیون محلی در محضر آیت الله حاج آقا روح الله کمالوند



هفتمین روز رحلت آیت الله العظمی بروجردی در خرم آباد

روضه‌خوانی و عزاداری خامس آل عبا علیه السلام را برپا می‌دارند، باید بروند و اجازه بگیرند. من هم جزو هیئت قاسمیون بودم. در این هیئت که متعلق به حضرت قاسم بن الحسن (ع) است سمتی داشتم، هم در هیئت محترم قائمیه بودم که به رهبری حضرت شیخ محمدآقای تهرانی بود شرکت می‌کردم و هم در این هیئت. اینکه عرض شد شب عاشورا من به اتفاق بعضی از دوستان که نامشان را قبلاً گفته‌ام و دوباره تکرار می‌کنم، آقای حاج موسی سالخورده، محمودآقا دماوندی و حاج حسن کوزه‌گر علی عرب و مرحوم حاج سیدتقی اشراق به تکیه کن نزدیک تهران رفتیم به خاطر همان قضیه اجازه از دولت بود که با رئیس هیئت ما اختلافی به هم زدیم و به عنوان قهر از هیئت قاسمیون و دعوت برادران کنی که آنها هم همه‌شان در نهضت پانزده خرداد دارای سهم بسزایی بودند. آن شب در تکیه‌های کن مخصوصاً در تکیه سرآسیاب مهمان بودیم و به اتفاق همین دوستانی که نامشان را بردم به دیگر تکایا و مجالس عزاداری دیگر هم سر زدیم. تکیه‌ها که یادم هست تکیه اسماعیلیون در قاضی مخصوصاً منزل حاج حسن فتاحی که خیلی اصرار داشتند ما در آنجا بمانیم و ما قول دادیم که برویم تکیه سرآسیاب. هرکدام جداگانه راجع به حرکت و اعلامیه‌های امام خمینی جدا جدا صحبت کردیم و گفتیم به خاطر نگهداری دین مبین اسلام باید شماها هم در این حرکت سهیم باشید که عندالله آقایان اعلام آمادگی کردند و تا آنجا که در امکان بود چه در منابر تکایا و چه در جلسات خصوصی و همچنین در روز پانزده خرداد به طوری که اطلاع دقیق دارم راهپیمایی عظیمی کردند. متشکل‌تر از همه مردم تهران و آقایان کنی‌ها تا پپی کولا به اتفاق آمدند و در آنجا بعضی‌ها تا جایی که من اطلاع دارم، بعضی از آنها ریختند و شیشه‌های پپی کولا را شکستند و یک مقداری ناراحتی داشتند، چون می‌گفتند صاحب پپی کولا بهایی است. اگر در گفتار من قصوری است پوزش می‌خواهم و امیدوارم برادران کنی که خود در متن این جریان بودند بیابند و وقایعی را که از نظرشان گذشته و یا در متن آن بودند و یا در حاشیه آنها هم وقایع خودشان را بگویند، چون گفته‌ها و نکته‌های من مسلسل وار نیست و همین‌طور پراکنده عرض می‌کنم. خوب بعد از بیست و دو سال از مقدمه و با کلیه شکنجه‌های آن روز من دیگر بایستی تکه‌تکه یادآوری بکنم و در موقع گفتن اینها چیزی به یادم می‌آید از قلم نیفتد. »

# اعلامیه حضرت آیه الله العظمی آقای حاج آقا روح الله خهینی دام ظلّه علی رؤس المسلمین خطاب به وعاظ و گویندگان دینی و هیتهای مذهبی

بسم الله الرحمن الرحيم

علون ان کنتم مؤمنین) . آقایان بدانند که خطر امروز بر اسلام کمتر از خطرینی امیه نیست ، دستگاه جبار باتمام قوی باسراپیل و عمال آنها (فرقه ضاله و مضله) هراسمی کند ، دستگاه تبلیغات را بدست آنها سپرده و درددیاردست آنها باز است ، در ارتش وفرهنگ و سایر وزارتخانه ها برای آنها جا باز نموده شغلهای حساس بآنها داده اند .

**خطر اسراپیل و عمال آن را بمردم تذکر**  
دهید ، در نوسه های سینه زنی از مصیبتهای وارده براسلام ومراکز فقه و دیانت و انصاشریعت یاد آورشوید ، اذفرستان و تجهیز دولت خائن ، چند هزار نفر دشمن اسلام وملت ووطن را بلنبن برای شرکت در معضل ضد اسلامی و ملی اظهار تفر کنید ، سکوت در این ایام تأیید دستگاه جبار و کمک بدشمنان اسلام است . از عواقب این امر بترسید ، از سخط خدای تعالی بپراسید اگر بواسطه سکوت شماها باسلام لطمه ای وارد آید نزد خدای تعالی و ملت مسلمان مسئول هستید ( اذ اظهرت البدع فللعالم ان ینظهر علمه و الا فعلیه لعنته الله) از تساوی حقوق اظهار تفر کنید و از دخالت زنها در امور اجتماعی که مستلزم مفاسد بیشاد است ابراز انزجار ، ودین خدا را یاری کنید و بدانید (ان تنصر والیه ینصرکم و ینتھب اقدامکم) از اشاعه وارعاب سازمانها و دستگاه شهربانی هراسی بغور راه ندهید آنها نیز مثل شما ملزم و مجبورند و بسببای از آنها باشا همراه واز دستگاه بیزارند .

والسلام علیکم و علی من التبع الهدی

روح الله الموسوی الخمینی

بموم - حضرات مبلغین محترم و خطباء معظم کترانه -  
امثالهم وعمرهم بیات محترم عزاداران سید مظلومان علیه الصلوات و السلام محترماً معروض میدارم در این ایام که دستگاه جبار از خوف آنکه مبادا در منابر ومجامع مسلمین شرح مظالم و اعمال خلاف انسانی وضد دینی و وطنی آنها واده شود ، دست برسوالی دیگری زده و در صد گرفتار التزام و تمهید اذمبلغین محترم و سران هیئات عزادار است ، که از مظالم دم نزنند و دستگاه جبار را بغور دسری واگذارند . لازم است تذکر دم که این التزامات علاوه برآنکه اذزش قانونی نداشته و مخالفت با آن هیچ اثری ندارد ، التزام بگیرند گمان هم مجرم و قابل تعقیب هستند . هجج است که دستگاه بی پروا ادعا دارد که قاطبه ملت با اوست و اذبشبتیانی اکثریت قاطع برخوردار است ، با این وصف در تمام شهرستانها ، قری و قصبات بدست و پا افتاده و با اذراعاب و تمهید ملت ، خفقان ایجاد می کند اگر این ادعا صحیح است ، ملت را این چند روز بیحال عود و استدارند تا اذبشبتیانی مردم ممتنع شده «موافقت شش میلیونی» بهمه ملل جهان ظاهر شود والا اشاعه اکاذیب برای تشویش افکار عامه بر خلاف مصالح اسلام و مملکت جرم و قابل تعقیب است .

حضرات مبلغین عظام دهیات محترم و سران دسته های عزادار متذکر شوند ؛ که لازم است فریضه دینی خود را در این ایام در اجتماعات مسلمین ادا کنند و از سید مظلومان فداکاری درراه احیاء شریعت را فراگیرند و از توهم چند روز حبس و زجر نترسند (لاتهنوا ولا تحزنوا و انتم الا



رهبری نهضت برای مبارزه در محرم و عاشورای ۴۲، برنامه گسترده‌ای تدارک دیده بودند، حجت‌الاسلام سیدمحمد ورامینی در خاطرات خود - در این زمینه - چنین می‌گویند:

«بعد از حادثه فیضیه در دوم فروردین ۴۲، امام خیلی کوشش داشتند که این مسئله در سطح ایران منتشر گردد و همه مردم بفهمند. لذا دستور دادند وعاظ روی منابر درباره آن صحبت کنند. تا ایام محرم فرارسید. در آن ایام، امام به همه طلاب فرمودند کسانی که می‌توانند منبر بروند، در قم نمانند، بروند به شهرستانها و روستاها و جریان فیضیه را منعکس کنند. لذا، همه رفتند. و اصلاً، درباره این قضیه در شهرستانها و روستاها نوحه‌سرایی شد و دسته‌های سینه‌زنی، حادثه فیضیه را در اشعار و نوحه‌های خود، منعکس می‌کردند. و علت اینکه طلبه‌ها، در تصاویر سخنرانی روز عاشورای امام در مدرسه فیضیه دیده نمی‌شوند، همین است، چون همه موظف شده بودند بروند و جریان فیضیه را در سراسر ایران بازگو کنند و مردم را از جنایات رژیم، آگاه سازند. . . .»

ای کاش می‌توانستیم چگونگی تلاش در جهت اجرای برنامه حضرت امام (قدس سره) را در جای‌جای کشورمان در آن روزگار، ترسیم کنیم. متأسفانه نه امکانات ما برای چنین هدفی کفایت می‌کند و نه ما را اکنون مجال آن است که به طرزی شایسته از پس این مهم برآیم.

اکنون به این بسنده می‌کنیم که گوشه‌هایی از خاطرات حجت‌الاسلام علی‌حجتی کرمانی را به عنوان دریچه‌ای بر زوایایی از مقطع تاریخی فراموش‌نشده محرم سال ۴۲ ذکر کنیم. ایشان که مأمور اجرای برنامه در کاشان بودند، نمایی از آن جریان را در برابر دیدگان ما می‌گسترد:

کم‌کم ماه ذی‌الحجه سال ۴۲ به پایان می‌رسید و طلاب برای تبلیغ ماه محرم خود را آماده می‌کردند. آقایان مراجع - و بخصوص حضرت امام - اصرار داشتند که طلبه‌ها باید روی منبر به روشنگری بپردازند و فاجعه مدرسه فیضیه را همچنان در اذهان مردم زنده نگه‌دارند و جنایات شاه را افشا نمایند.

من در ایام محرم آن سال دعوت شده بودم که به کاشان بروم. یکی از هیئتهای مذهبی کاشان مرا برای سخنرانی دعوت کرده بودند. امام، به وسیله آقای خلخالی نامه‌ای برای من فرستادند، که در آن هیئت بخوانم. من هم، قبل از عزیمت به کاشان، خدمت امام رفتم و ایشان شفاهاً مطالبی فرمودند،

که روی منبر چه چیزی بگویید و چه چیزی نگویند.

یادم نمی‌رود، در اواخر ماه ذی‌الحجه، مرحوم هاشمی نژاد به قم آمده بود که با آقایان مراجع تماس بگیرد، که بالاخره درباره شاه صحبت بکنیم یا نکنیم. ایشان نزد آقای شریعتمداری آمده بود و من، خودم در آن جلسه حضور داشتم.

مرحوم هاشمی نژاد از آقای شریعتمداری سؤال می‌کرد که: آقا! بالاخره وظیفه ما چیست؟ آیا درباره شاه صحبت بکنیم یا نه؟! ایشان گفت: بله، در ماه محرم، باید صحبت بکنید، سخنرانی بکنید؛ اما درباره شخص شاه، باید بینیم چه می‌شود! یعنی، مثلاً صبر کنید تا مشورت کنیم...!

البته من فکر می‌کنم که در آن زمان، خود امام هم تمایل نداشتند که مثلاً افرادی مثل ما از شاه انتقاد بکنیم. گمانم این است که ایشان از همان اول، نطق تاریخی عاشورای ۴۲ را در نظر داشتند و تصورم این است که امام، مضامین این نطق را قبل از محرم در نظر گرفته بودند، که اگر بنا هست به شخص شاه حمله بشود، واقعاً يك حمله حساب شده باشد. ولی در اینکه در ماه محرم، رژیم باید تضعیف شود و جنایات دولت گفته شود، این مورد اتفاق همه آقایان مراجع بود.

این نکته را نیز باید اضافه کنم که اگر امام نبود، آقایان دیگر به این ماجراها کشیده نمی‌شدند. آن طوری که من استنباط کردم، مبارزه با استبداد داخلی و استعمار خارجی، برای امام به عنوان يك وظیفه در متن مرجعیتش مطرح بوده است. اما مراجع دیگر، به این مسئله، به عنوان يك موضوع حاشیه‌ای و فصلی می‌نگریسته‌اند.

نامه‌ای که من حامل آن بودم و وظیفه داشتم آن را برای مردم بخوانم، خطاب به مردم کاشان بود. مضمون نامه عبارت بود از: شرح اجمالی جنایات رژیم و نفوذ بهاییها در سازمانهای دولتی و دربار شاهنشاهی. امام در آن نامه بر این مسئله تأکید کرده بودند که عوامل بهاییها در تمام سازمانهای دولتی نفوذ کرده‌اند و اینها با صهیونیسم جهانی رابطه دارند.

در آن جلسه، امام بعد از اینکه مقداری با من صحبت کردند، فرمودند: مواظب هم باشید که حتی المقدور گرفتار نشوید. من نامه را گرفتم و دست ایشان را بوسیدم و خداحافظی کردم. امام نیز به من دعا کردند و موقعی که می‌خواستم از آنجا خارج بشوم، آقای خلخالی مرا صدا زدند و

يك مقدار وجهی را كه امام توی پاكٲ گذاشته بودند، به من دادند. فكر می‌كنم، صد و پنجاه تومان بود كه به عنوان خرجی سفر به من داده بودند. یکی از سفارشهای امام به طلبی كه عازم تبلیغ بودند، این بود كه: بروید، با آقایان علما و متفذین شهرها تماس بگیرید و آنها را نسبت به مسائل روشن كنید. ولذا، وقتی من وارد كاشان شدم، به یاد اولین وظیفه‌ای افتادم كه امام برعهده‌ام گذاشته بودند.

فراموش نمی‌كنم كه رفتم و با آیت‌الله مدنی - از علمای بزرگ كاشان - مفصلاً صحبت كردم. با آقای یشری و آقای سلیمانی نیز صحبت نمودم. تنها روحانی ای كه در كاشان به من جواب مثبت داد و با من همکاری كرد و حتی در منبر از رژیم انتقاد نمود، آقای بود كه الان امام جماعتی از مساجد تهران است. ایشان در آن زمان، از وعاظ كاشان و یکی از علاقه‌مندان مرحوم آیت‌الله كاشانی و مرحوم نواب صفوی بود.

آیت‌الله مدنی در جواب من گفتند: اصلاً صلاح نیست كه در منبر چیزی بگویید، این آقایان هم اشتباه می‌كنند كه با دولت درمی‌افتند! سایر آقایان هم چنین تعبیرهایی داشتند، البته نه به این صراحت. و حتی بعضی مرا نصیحت كردند كه دست از این كارها بردار!

از دیگر كسانی كه در كاشان در امر مبارزه خیلی همکاری داشت و حتی بیش از بعضی علما توانست در بسیج مردم مؤثر باشد، آقای رسول‌زاده بود. ایشان، از بازاریهای متدین و انقلابی و خدمتگزار كاشان است. دكتری بود در كاشان، به‌نام دكتر برجیس، كه از مبلغان سرسخت بهاییها به شمار می‌آمد و بسیاری از مردم را نیز گمراه كرده بود. چند نفر - و از جمله همین آقای رسول‌زاده - قیام كردند و دكتر برجیس را كشتند، كه آن‌هم داستان مفصلی دارد. در آن زمان، اینها را دستگیر و زندانی كردند، كه با دخالت و اقدام مرحوم آیت‌الله كاشانی آزاد شدند.

به‌رحال، آقای رسول‌زاده از دوستان مرحوم نواب صفوی و مرحوم كاشانی و از مبارزین باسابقه كاشان بود. يك روز، من به مغازه ایشان رفتم و در قسمت انباری مغازه، ایشان را خواستم و مفصلاً صحبت كردم كه آقای خمینی، این‌طور دستور داده‌اند. ضمناً، نامه امام را هم نشان دادم و گفتم كه باید دست‌به‌كار شویم.

آقای رسول‌زاده، در ابتدای امر اظهار داشت كه من زیر نظر هستم و

اگر بفهمند که شما با من تماس دارید، مشکلاتی به وجود خواهد آمد. اما وقتی که دید من خیلی پافشاری و تأکید دارم، گفت: خیلی خوب، اشکالی ندارد؛ من تا آنجایی که بتوانم مخفیانه با شما همکاری می‌کنم و شما اجازه بدهید این ارتباط ما مخفی بماند. لذا، در تمام مدتی که من در کاشان بودم، آقای رسول‌زاده با نهضت همکاری می‌کرد و در بسیج مردم، صمیمانه فعالیت می‌نمود. . .



در ایام ماه محرم، شبها در هیئت «علی اکبر» منبر می‌رفتم و عصرها نیز، در مدرسه «سلطانیه» برنامه سخنرانی داشتم. آقای نوقانی هم، در هیئت «ابوالفضل» منبر می‌رفت. يك روز صبح، به میزبان آقای نوقانی تلفن زدم که من می‌خواهم با ایشان ملاقات کنم. قرار گذاشتیم صبح روز هشتم محرم، من به منزل آقای میرمسچی بروم و با آقای نوقانی صحبت نمایم. رفتم و نشستم و گفتم: آقای نوقانی! اوضاع و احوال مملکت چنین است؛ آقای خمینی هم این‌طور دستور داده‌اند، علمای دیگر نیز چنین دستور داده‌اند و من، تصمیم دارم در تاسوعا و عاشورای حسینی، برنامه مبارزاتی خودم را شروع کنم. نامه امام را هم به ایشان نشان دادم، ایشان نیز آن را گرفت و خواند و گفت: اولاً، من يك محذوراتی دارم. و ثانیاً، من با آقای خمینی و آقای شریعتمداری، در این باره صحبت کرده و گفته‌ام که: خوب، اگر ما را گرفتند و به زندان انداختند، شما برای زن و بچه ما چه کاری می‌کنید؟! و آنها جواب درستی به من ندادند. . .!

این جوابی بود که آقای نوقانی به من داد، در صورتی که ایشان در همان زمان هم، ثروتمند بود و من طلبه تهیدستی بودم. در هر صورت، وقتی دیدم ایشان در يك وادی دیگری سیر می‌کند و صحبت کردن با او فایده‌ای ندارد، خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

شب تاسوعا فرارسید و من، آن شب در هیئت علی اکبر، يك سخنرانی تندی علیه رژیم ایراد نمودم و این، آغاز مبارزه بود. عصر روز تاسوعا، که می‌خواستم برای منبر به مدرسه سلطانی بروم، خبر آوردند که رئیس شهربانی و عده‌ای از مأمورین، درب مدرسه را بسته‌اند و جمعیت داخل مدرسه شعار می‌دهند و صلوات می‌فرستند. عده‌ای هم بیرون ایستاده و صلوات می‌فرستند و مأموران تصمیم دارند که نگذارند شما منبر بروید!

رفقای کاشانی که همراه من بودند، همگی از جوانمردان و مسلح به سلاح سرد بودند. آنها به من پیشنهاد کردند که به مسجد «باباولی» برویم و به اتفاق آقای صبوری - امام جماعت آن مسجد - به طرف مدرسه سلطانی برویم. تصور ما این بود که وقتی با این جمعیت کذایی به طرف مدرسه برویم، رئیس شهربانی راه را باز خواهد کرد.

از این رو، به طرف مسجد باباولی رفتیم و من، به اتفاق آقای صبوری و روحانی دیگری به نام آقای اعتمادی، همراه با سیل جمعیت به طرف مدرسه سلطانی راه افتادیم. وقتی به جلوی مدرسه رسیدیم، دیدیم مردم ایستاده‌اند و رئیس شهربانی هم، مشغول امر و نهی است؛ در مدرسه هم بسته و صدای شعار و صلوات هم مرتب به گوش می‌رسد. موقعی که من وارد محوطه مدرسه شدم، رئیس شهربانی جلو آمد و گفت: آقای حاجتی! شهر را به آشوب کشانده‌ای، مملکت در سراشیبی سقوط است و شما از پشت پرده اطلاع نداری؛ چکار می‌خواهی بکنی؟! و اضافه کرد که: من مأمورم که نگذارم امروز شما سخنرانی بکنید! گفتم: من هم مأمورم که امروز منبر بروم! گفت: من اجازه نمی‌دهم. گفتم: من تا آنجایی که قدرت داشته باشم، منبر خواهم رفت، از من اصرار و از او انکار!

هروقت که من يك کلمه حرف می‌زدم، مردم هم به عنوان تأیید صلوات می‌فرستادند. کار به جای باریکی رسیده بود و رئیس شهربانی کاملاً مرعوب شده و نزدیک بود که تسلیم بشود. یکسدفعه، آقای اعتمادی - که یکی از روحانیون شهر محسوب می‌شد - جلو آمد و گفت: آقای حاجتی! حالا که رئیس شهربانی این طور اصرار دارند که شما منبر نروید، شما هم قبول کنید دیگر! اینجا بود که تمام رشته‌های ما پنبه شد و این ضرب‌المثل در ذهنم مجسم شد که: «از ماست که بر ماست»!

بالاخره، قرار گذاشتیم که وارد مدرسه سلطانی بشویم، ولی سخنرانی نکنیم. به رئیس شهربانی گفتم: مردم منتظرند، اگر من داخل مدرسه نشوم، ممکن است احساسات مردم تحریک بشود و برای شما هم خطری به وجود بیاید. بگذارید همراه جمعیت وارد مدرسه بشویم، من منبر نمی‌روم. ایشان قبول کرد و من، همراه آقای صبوری و آقای اعتمادی وارد مدرسه شدیم، رئیس شهربانی هم، در کنار ما داخل شد.

رفتیم و نشستیم. در این موقع، پسر آقای رسول‌زاده پشت تریبون رفت

و ضمن تجلیل از من، اشعاری را که در مصیبت مدرسه فیضیه ساخته بود، برای مردم قرائت کرد. رئیس شهربانی هم، کنار من نشسته بود. می گفت: آقای حاجتی! شما جوان هستی، شما آینده داری، نکن این کارها را! جریاناتی درکار است، این مملکت در چند روز آینده، آبستن حوادث خطرناکی است و من به شما نصیحت می کنم. و من، بعداً فهمیدم که این حرفهای رئیس شهربانی تهدید نبوده، بلکه از يك واقعه‌هایی خبر می داده است. گویا اینها از اوایل محرم می دانستند که حوادثی در شرف تکوین است...!

ضمناً، یکی از روحانیون - به نام آقای شریف - به منبر رفت و شروع به سخنرانی کرد و خیلی از دستگاه تعریف و تمجید نمود، که من خیلی پکر شدم، مردم نیز خیلی ناراحت و عصبانی شدند. وقتی از مجلس بیرون آمدم، مردم اطراف مرا گرفتند، چون رئیس شهربانی به مأمورانش دستور داده بود که اگر توانستید فلانی را دستگیر کنید. آنها قصد داشتند مرا از میان جمعیت برابیند. و مردم چون متوجه این قضیه شده بودند، اطراف من حلقه زده بودند که نگذارند نقشه آنها اجرا شود. و بحمدالله موفق هم نشدند...



به‌رحال پیروان امام می کوشیدند تا خط امام در محرم پیاده شود و عاشورا با شوری انقلابی برگزار گردد. همکاری سخنور پرآوازه‌ای چونان فلسفی در این رابطه اهمیت بسیار داشت.

همچنین جلب همکاری گردانندگان هیئتهای مذهبی تهران، از قبیل حاج عباس زریباف و... و این کار چندان ساده‌ای نبود. شهید عراقی در خاطرات خود به این تلاشها اشاره دارد:

«ماه محرم داشت پیش می آمد و (در اجرای برنامه امام) مقدماتی را داشتیم جور می کردیم. جمعیت تصمیم گرفت که اولاً سعی کند در ماه محرم گوینده‌ها يك مسئله واحدی را مطرح کنند، دوم اینکه خود جمعیت هم يك کاری را انجام بدهد. اولین کار علنی اش دعوت مردم برای حرکت روز عاشورا از مسجد حاج ابوالفتح به طرف دانشگاه بود.

خوب برای این کار ما چندتا کار احتیاج داشتیم. اول چیزی که بود ما می دانستیم که فلسفی در تهران به اصطلاح شیخ الواعظین است، باید يك جوری بکنیم، فلسفی را بیاوریم توی کار، چون اگر فلسفی بیاید توی کار

طبعاً يك مشت از واعظینی که وابسته به فلسفی هستند آنها هم می آیند توی کار، يك مشت از آخوندها هم خودشان توی کار هستند و اصلاً احتیاجی نیست برای جذبشان کاری بکنیم. این بود که ما از حاج آقا خواهش کردیم که يك نامه برای فلسفی بنویسند، همین که نامه به دستش برسد يك مقدار تحریک می شود.

یعنی علتش هم این بود، قبل از اینکه نامه را آقا بنویسد يك جمعه تعدادی، در حدود ۲۰-۲۵ نفر رفتیم خانه فلسفی، با خود فلسفی صحبت کردیم و مسئله مدرسه فیضیه را مطرح کردیم و مسئله مبارزه را مطرح کردیم، دیدیم که يك مقدار سختش هست که بیاید توی کار. بعد ما گفتیم که در هر حال آیا این مدرسه فیضیه که يك دانشگاه معمولی که نبوده است، يك دکان مش حسن بقال که نبوده است، يك جایی است که هم لباسهای شما آنجا بوده اند دیگر، غیر از این است مگر؟ و به قول شما گفتنی اینها هم سربازان امام زمان هستند دیگه، به اینها لطمه وارد آمده، ضرب و جرح هم دیده اند؛ اگر شماها این مسئله را زنده نگه ندارید تا روزی که انتقام این جریان از آنها گرفته بشود، کی می خواهد زنده نگه دارد؟ اصلاً از همه اینها گذشته ما که چیزی از شما یاد نگرفته ایم که بگوییم خدا و پیغمبر و قیامت و حساب و کتاب و وحی و این چیزها درست است؟ گفت بله، گفتم این چیزها را شما یاد ما داده اید: گفتید آخرتی هست و حسابی هست و جزایی هست و ثوابی هست و گناهی هست و این حرفها را به ما یاد دادید. اگر که وجداناً این حرفها که زده اید راست نیست و دروغ است، نه قیامتی است و نه خدایی است و نه حسابی است و نه کتابی، ما هم اول جوانی مان است بگوییم کشك است و برویم دنبال عشقمان، اما اگر نه واقعیت دارد، چطور كتك خوردن و زندان رفتن و خون دادن و جون دادنش مال ما، دست بوسیدن و مرغ خوردن و . . .

این حرف را ما زدیم به فلسفی و فلسفی هم نگاهی به ما کرد و بچه ها هم خندیدند و گفت تو کار کجا هستی؟ گفتم کار همین خراب شده تهران، (و بعد اضافه کردم) گفتم نه والله آقای فلسفی، شما اعصاب آدم را خورد می کنید، ما که نگفتیم واسه ما تبلیغ کنید، يك پولی توی جیب ما بریزند، ما واسه خودتان می گوییم، این ظلمی که به شما شده است، در حق مردم، در حق اسلام، تو که پوست و گوشتت از اسلام رشد کرده است این کار را باید

بکنید؟

گفتش که آخر ممکن است اگر ما حق مطلب را بگوییم ناجور بشود، گفتم چه چیزش ناجور بشود؟ گفت آخر شما منظورتان این است که ما بیایم همه‌اش راجع به حاج آقا روح الله صحبت کنیم. گفتم کی ما چنین چیزی گفتیم؟ شما همه‌اش راجع به خدا صحبت کن. او یک مقدار نرم شد، این شد که ما آمدیم پیش حاج آقا روح الله و گفتیم شما باید یک نامه برایش بنویسید که این خلاصه‌اش خودخواهی و غرور این چیزهایش یک مقدار ارضا بشود. همین شد که حاج آقا برای چندتا از این سردمدارها نامه‌ای نوشت و تقدیری هم از فلسفی کرد و گردنش گذاشت که راجع به مدرسه فیضیه تو هم صحبت بکن.

یک مشت مداحهای سرشناس را هم که خودمان می‌شناختیم، راه افتادیم رفتیم سراغشان، مثل حاج عباس زریباف و حاج ناظم که معروف بودند و مداحهای دیگر هم دنباله‌رو اینها بودند، شعر را اینها می‌گفتند، مداحهای دیگر از اینها می‌گرفتند، خلاصه یکی یکی رفتیم خانه‌هایشان و صحبت کردیم از همه‌شان قول گرفتیم که شعرهایی که می‌گویند و مرثیه‌هایی که می‌سازند همه‌اش امسال راجع به مدرسه فیضیه باشد.

خود ما هم یک سری تراکتهایی و اینا دادیم آماده کردند و علیه اسرائیل بود و به نفع روحانیت و از این چیزها یک مقدار علیه آمریکا...»

جای‌جای ایران اسلامی را از آن محرم و عاشورای پرشور، خاطره‌ها و اسنادی است که در این مجال به بخشی از خاطرات حجج اسلام آقایان محمد واعظ عبایی، سیدهادی خامنه‌ای و محمدرضا فاکر - به ترتیب - بسنده می‌کنیم:

آقای عبایی: «چندروز قبل از محرم سال ۴۲، من به مشهد رفتم. یادم هست قبل از ماه محرم، آقای قمی همه منبربها و روضه‌خوانهای مشهد را به منزلشان دعوت کردند، من نیز حضور داشتم. آقای قمی در آنجا برنامه دهه عاشورا را مطرح کردند که: آقایان باید مسائل انقلاب را برای مردم بگویند و مخصوصاً روی این جمله تأکید داشتند که تا روز هفتم محرم، باید زمینه‌سازی بکنید و از آن به بعد، وقایع فیضیه و مسائل روز را مطرح نمایید. درست یادم هست که در پایان جلسه، آقای قمی این طور دعا کردند که: خدایا! شهادت را روزی من کن! و بعضی هم آمین گفتند...»

★ ★ ★



سیدهادی خامنه‌ای: «اجمالاً، جریان‌ات پانزده خرداد، با مختصر تفاوت‌هایی در مشهد هم بود. یعنی تب انقلاب در شب تاسوعا و عاشورای سال ۴۲، در مشهد هم خیلی بالا بود. من در آن ایام در مشهد بودم، سخنرانیهای مختلفی انجام می‌شد. از جمله، آن دوشب را آقای قمی در منزل خودش سخنرانی کرد، من هم حضور داشتم. البته چیز پرمحتوایی در سخنان آقای قمی نبود، اما جو خوبی بود.

روزها هم، منبر بود و سخنرانان - با اختلاف شرایطی که داشتند - در آنجا سخنرانی می‌کردند. حتی افرادی مثل نوقانی هم، آن زمانها مجبور بودند سخنرانیهایی در همین روال داشته باشند.

یادم هست در آن سال، آقای شیخ محمد هاشمیان با هیئت رفسنجانیها به مشهد آمده و با خودش قمه و شمشیر آورده بودند، که اگر برخوردی پیش آمد، مقابله کنند. اینجا و آنجا نقل می‌شد که هیئتی از رفسنجان آمده برای يك اقدام خونین و انقلابی! و من، آقای هاشمیان را برای اولین بار در منزل آقای قمی دیدم. و تنها هیئتی که آن سال در مشهد بحثهای سیاسی و مصیبت‌های اسلام را در مراسم عزاداری و روضه‌خوانی منعکس می‌کردند، همین هیئت رفسنجانیها بود.

اینها می‌آمدند و در منزل آقای قمی سینه می‌زدند و شعارشان هم، تقریباً این بود که: مردم! بر مصیبت اسلام گریه کنید! مردم هم خیلی به هیجان آمده بودند. و شاید بعد از قم و تهران، بهترین جو در مشهد بود، به خاطر اینکه هم حوزه بود و هم دارای دو مرکز نسبتاً قوی بود: یکی منزل آقای قمی و دیگری منزل آقای میلانی.

علاوه بر اینها، جریان‌ات روشنفکری هم در سطح دانشگاهها وجود داشت. مثلاً در کانون نشر حقایق اسلامی، مرحوم محمدتقی شریعتی فعالیت می‌کردند و جلساتی داشتند...

آن روزها، مسجد گوهرشاد جایگاه مناسبی برای پخش اعلامیه‌ها و رساندن اخبار بود و گمان نمی‌کنم حتی در قم چنین مرکزی وجود می‌داشت. مسجد گوهرشاد، هم مرکز رفت و آمد مردم بود و هم مرکز تجمع طلبه‌های مشهد، که بعد از نماز مغرب و عشا، به عنوان گعده آنجا جمع می‌شدند. طلبه‌هایی هم که از قم و تهران می‌آمدند، پاتوق آنها مسجد گوهرشاد بود. هنوز نماز مغرب و عشا تمام نشده بود که یکدفعه عده‌ای می‌آمدند و

اطلاعیه‌هایی به در و دیوار مسجد می‌چسبانند، جمعیت هم به صف می‌ایستادند و يك نفر شروع می‌کرد بلند بلند خواندن، بقیه هم گوش می‌کردند. در بیرون مسجد گوهرشاد هم، تابلوهایی نصب شده بود، که اعلامیه‌های امام در آنجا زده می‌شد، جمعیت هم می‌ایستادند و می‌خواندند. البته چون محل ورود و خروج مردم بود، نیروهای پلیس و ساواک آنجا تجمع می‌کردند و بعضی را دستگیر می‌نمودند.

در همان ایام حادثه عجیبی در مشهد به وقوع پیوست: در شب تاسوعا یا عاشورا، جلوی همان کتابخانه مسجد گوهرشاد مردم مشغول خواندن اعلامیه بودند، که پاسبانها می‌آیند و شروع می‌کنند به پاره کردن اعلامیه‌ها. در این هنگام، یکی از جوانهای انقلابی مشهد - به نام آقای محمد حسنی - که آنجا ایستاده بوده، به خشم می‌آید و با کارد به پلیس حمله می‌کند. پاسبان اول، از پا در می‌آید و پاسبان دوم و سوم هم زخمی می‌شوند. خلاصه افسرها و پلیسها می‌ریزند و با زحمت زیاد او را دستگیر می‌کنند. من آقای حسنی را در سال ۱۳۵۰، در زندان مشهد ملاقات کردم. می‌گفت: تا چندماه مرتب شکنجه‌ام می‌کردند و می‌خواستند اقرار کنم که یکی از آقایان مشهد به من پول داده است، اما اقرار نکردم. به‌رحال، ایشان در دادگاه به حبس ابد محکوم شد، بعد به تدریج عفو خورد و پس از پانزده سال از زندان آزاد شد. . . .

برخورد مردم با این قضیه، برخورد بدبینانه‌ای بود، چون يك مسئله مهم و پیچیده‌ای بود. فکر می‌کردند شاید مأمور خودشان دست به این کار زده، که بهانه‌ای برای شورش و اغتشاش به وجود بیاید. این برداشت اول بود، ما هم نمی‌شناختیم که این شخص کیست!

آقای فاکر: «يك خاطره‌ای از آن زمان به یاد هست: در آن موقع، من در مشهد بودم. نصف روز درس می‌خواندم و نصف دیگرش را در بازار کار می‌کردم. صاحب مغازه‌ای که من در آن کار می‌کردم، با سرهنگها و ارتشیا آشنا بود. روز دوم یا سوم محرم بود که یکی از همین دوستانش به مغازه آمده بود. روزنامه کیهان یا اطلاعات روی میز بود و این شخص، همین طور که سرش را خم کرده بود و روزنامه می‌خواند، گفت: امسال، در ایام عاشورا خبرهایی خواهد بود، مراجع را دستگیر می‌کنند! آن روزها، من به منزل آقای میلانی و آقای قمی رفت و آمد می‌کردم.

در آن زمان، آقای قمی، خیلی انقلابی تر از آقای میلانی بود. از این رو خانه ایشان پایگاه خوبی بود. خلاصه، پا شدم و به منزل آقای قمی آمدم. وقتی رسیدم، دیدم نامه‌ای از امام برای آقای قمی آمده، و ایشان در حال خواندن آن نامه است. من برای اولین بار خطِ زیبای امام را دیدم و بیش از پیش شیفتهٔ ایشان شدم. وقتی آقای قمی نامه را مطالعه کرد، قضیه‌ای را که شنیده بودم، برای ایشان تعریف کردم. آقای قمی گفت: نه! چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد، زیرا اگر يك نفر از ما را بگیرند، چنین و چنان خواهد شد. . . منظور اینکه نقشهٔ دستگیری امام از قبل طرح شده بود و ما که در مشهد بودیم، از يك ارتشی شنیده بودیم که خبرهایی هست. . .

در بازار مشهد، یعنی پشت حرم، مدرسه‌ای بود به نام مدرسهٔ بالاسر. در این مدرسه آقا شهاب یزدی حجه داشت. ما چند نفری بودیم که در آنجا جمع می‌شدیم و فعالیت می‌کردیم. . . آقا شهاب، سریش درست می‌کرد و ما آن را پشت اعلامیه‌ها می‌زدیم و زیر عبا پنهان می‌کردیم و به مسجد گوهرشاد می‌آمدیم. هرکس پای ستونی که از قبل مشخص شده بود، می‌ایستاد و اعلامیه‌ها نصب می‌شد. يك نفر که مسئول گروه بود، بالای یکی از کرسیهای چوبی وسط مسجد قرار می‌گرفت. این علامتی بود که همه از اطراف جمع بشوند، و او در اینجا شروع به خواندن اعلامیه می‌کرد. خلاصه، جمعیت را جمع می‌کردیم و راه را بند می‌آوردیم.

این کار ما بود. ما، در آن طرفِ درب مسجد گوهرشاد - که توی بازار بود - همین مسئله را راه انداختیم. بعد، کم‌کم به این طرفِ درب مسجد گوهرشاد - طرفِ فلکه - آمدیم. یعنی از بازار بیرون آمدیم، اینجا بساطمان گرم شده بود. مردم می‌دانستند که ما هر شب آنجا برنامه داریم. اعلامیه چسباندن و اعلامیه خواندن، برنامهٔ ما بود. معلوم بود که آنجا چنین برنامه‌ای هست.

عده‌ای از طلبه‌ها برنامه را کارگردانی می‌کردند و مراقب اوضاع بودند. یکی از آنها پسر حاج شیخ عباسعلی اسلامی بود. سه چهار نفر بودیم که اعلامیه می‌خواندیم، و برای اینکه خسته نشویم، این کار را به نوبت انجام می‌دادیم. وقتی اعلامیه را می‌خواندیم، می‌نشستیم. و چون جمعیت زیاد بود، توی آنها می‌رفتیم که مأموران نتوانند ما را ردیابی کنند. يك شب، پس از اینکه اعلامیه‌ها را خواندیم، فرار کردیم و رفتیم. بعد از رفتن ما، پلیس

آمده بود که اعلامیه‌ها را بکند. در آن زمان، پلیس، توی مسجد گوهرشاد نمی آمد، یعنی احترام مسجد را رعایت می کرد. اما کم کم، تا نزدیک درب مسجد می آمد. یک جگرفروشی آنجا ایستاده بود، وقتی پلیس خواسته بود اعلامیه‌ها را بکند، به رگ غیرتش برخورد کرده بود. چاقوی جگری را بیرون آورده و پاسبان را کشته بود!

من، آن شب در منزل آقای قمی بودم. اواخر شب بود که شنیدم پاسبانی کشته شده است. پلیس هم در روزنامه خراسان اعلامیه‌ای داد که اینها چنین افرادی هستند، خون مردم را ناچیز می شمزند. و ما، حتماً این عوامل را دستگیر خواهیم کرد و چنین و چنان می کنیم. این بود که ما مدتی حواسمان را جمع کرده بودیم، چون ممکن بود ما را عامل قتل معرفی کنند. . . . پانزده خرداد گذشت، من هم گرفتار شدم و به زندان افتادم. از زندان که آمدم، پنج - شش ماه گذشته بود. یک روز که می خواستم فرار کنم و به قم بیایم، درحالی که لباس تبدلی پوشیده بودم، به منزل آقای میلانی رفتم. گویا آقای میلانی پیامی برای انجمنهای اسلامی دانشجویان اروپا فرستاده بود. این طور به ذهنم می آید که ایشان مرا خواسته بود که آن پیام را تکثیر کنم. آن روز، وقتی به منزل آقای میلانی رفتم، دیدم یک زنی آنجا ایستاده و ضجه می زند که بچه‌های من گرسنه‌اند و چنین و چنان. کاغذی هم به دستش بود. جلو رفتم و به آن خانم گفتم: چی شده، موضوع چیست؟ گفت: من، زنِ همان کسی هستم که آن پاسبان را کشته است. او را به زندان انداخته‌اند و مدتی گذشته، و ما هیچ خبری از او نداریم. ما هم تنها و بی‌کس هستیم، کسی نیست به داد ما برسد و زندگی بچه‌های او را تأمین کند. . . . وقتی حرفهای او را شنیدم، به داخل منزل آقای میلانی رفتم و موضوع را گفتم. . . .»